

بگفت ترسم این دروغ خورنت
 بگفتند ایزدشش ترسند در
 بگفت خیر بی و خاطر دانت بی
 چو یوسف بدست آن سینه
 بی زبان نکلت مانع بقایست
 چو یوسف را از آن بوجان برآ
 ز سبیل گرفت آواز فریاد
 ز لینی گفت کین شور و فغان
 بدو گفتند که آن شاه جوان
 دودع کلبه تنگ جهان کرد
 چو بشنید این سخن از خورشید
 زبول آن حدیث آن کرد چلا
 چو چارم مودرشته زان خواب
 بماند در دل او تا قیامت
 بجزر سندی توی بومند در
 که باغ خلد زان میداشت زبی
 روان آن میله بوسید و جان
 از آن نکلت بسوی مانع بقیامت
 ز جان خاطر آن افغان برآم
 صد در کسب ز فیره افتاد
 بر از غوغای زمین در آسمان
 بسوی تخت او کرد از سر تخت
 وطن بر اوج کاخ لا مکان کرد
 فروغ نیز سهوشش ز تن رفت
 سر در ز افتاد چون سب بر کا
 سماع آن ز خود بردش یکبار

بسر برد این چنین در کرد
 بی هر کس که دارد زغم تنگ
 پیغام آوردن خبری امین که دیگر نمی ایستادن بخت و وفات
 یوسف عید استکام و هلاک شدن ز لینی از آن لم مفارقت دل
 بیکر و ز یوسف با مردان
 پیر کرده لباس شهرداری
 چو پاد در یک رکاب آورد چیل
 امان بود ز چرخ عروسی
 چو یوسف این بشارت کرد از کوی
 ز شدی و امن بخت بیفتند
 و اگر گفتا ز لینی را بخوانید
 بگفتند او بدست غم ز بونت
 ندارد طاقت این بار جاننش
 ز زین گفتش لا زوز زین
 شب در درشت غل نیز بود
 که شد دلنا ز فیض صبح شادان
 بدون آمد با تنگ سواری
 بدو گفتا مکن زین پیش تحیل
 که سید بر رکاب بیکرت پای
 ز شدی شد بردستی فریب
 یکی از در شان ملک جوانند
 میباد و داعی من رسایند
 قتاده در میان خاک خولت
 بجا هوشش بگذر از جاننش
 بگفتا زسم

بگفتند او بدست غم ز بونت
 ندارد طاقت این بار جاننش